

فاطمه خردمند، با اندکی تغییر * تصویرگر: زهرا دفنوک

شب‌های روشن



چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا دوباره خوابم ببرد اما فایده‌ای ندارد. انگار فراتاب (پروژکتور) توی چشم‌هایم انداخته‌اند. حس می‌کنم خیلی کم خوابیده‌ام. به ساعت نگاه می‌کنم. درست است؛ هنوز ساعت پنج صبح نشده است. تلاشم برای دوباره خوابیدن بی‌فایده است. حتی پرده‌ی ضخیم اتاق هم نمی‌تواند جلوی نور خورشید را بگیرد.

به‌تازگی به دانمارک آمده‌ایم. آن هم کی؟ دقیقاً هم‌زمان با پدیده‌ی روزهای بلند

دانمارک. به خاطر شرایط کاری پدرم باید چند سالی اینجا زندگی کنیم.

همچنان دراز کشیده‌ام و سعی می‌کنم به این همه روشنایی توجه نکنم و بخوابم. چه تلاش بی‌فایده‌ای! بلند می‌شوم و همه‌ی لباس‌ها و کتاب‌ها و وسایلم را دسته‌بندی می‌کنم و آن‌ها را توی قفسه و کمد دیواری مرتب می‌چینم. به قفسه نگاه می‌کنم. نظم و ترتیب چه کیفی دارد! آخرین کتاب را هم توی کتابخانه می‌گذارم و دوباره روی تخت ولو می‌شوم. با دیدن ساعت، چشم‌هایم گرد می‌شود. خدای من! باورم نمی‌شود! تازه ساعت شش و نیم است. مطمئنم زمان کش آمده است. حداقل به اندازه‌ی سه ساعت کار کرده‌ام. هنوز تا شب خیلی مانده است.

اینجا هر کار می‌کنی روز تمام نمی‌شود. تانزدیکی‌های یازده شب، هوا روشن

است. حدود ساعت یازده اذان مغرب را می‌گویند. وقتی هم که شب می‌شود

خبری از تاریکی نیست. خود دانمارکی‌ها به این شب‌ها، شب‌های روشن می‌گویند. تابایی به خودت بجنبی صبح شده است. شاید باورش سخت باشد؛ اینجا ساعت یک و نیم نصفه شب اذان صبح را می‌گویند و دوباره خورشید خانم، نرفته برمی‌گردد و همه‌جا را روشن روشن می‌کند.

از ویژگی‌های دیگر این کشور

که توچهم را جلب کرد، تعداد زیاد دوچرخه‌سواران است.

خط ویزه‌ی دوچرخه هم دارند. اینجا زیر شُرشر باران، زن‌ها و مردهایی را می‌بینی که کنار خیابان می‌دوند. انگار نه انگار که خیس آب شده‌اند!

دوستم **آشنا** می‌گفت: «گلاره، همیشه آماده باش که زیر باران خیس بشوی.»

آشنا چند سالی است که در دانمارک زندگی می‌کند. تقریباً هم‌سن و سال خودم است. او امسال به کلاس هفتم می‌رود.



آشنا باید مدرسه‌اش را عوض کند. امروز می‌خواهد با مادرش به یک مدرسه‌ی جدید برود. از مامانم اجازه می‌گیرم و همراهشان می‌روم.

در اتوبوس به آسمان نگاه می‌کنم. چقدر آبی است! انگار با مدامرنگی آبی آسمانی رنگش کرده‌اند. **آشنا** می‌گوید: «اینجا خیلی باد می‌وزد. چون نزدیک اقیانوس است. شاید به خاطر همین است که هوا این‌قدر تمیز است.»

مدرسه‌ی جدید **آشنا** مدرسه‌ی خیلی بزرگی است که از پیش دبستانی تا آخر دبیرستان را دارد. با اشتیاق به دور و برم سرک می‌کشم. مدرسه، سه حیاط بزرگ دارد. با یک‌عالمه وسایل بازی‌های حرکتی و تعادلی.

مدیر مدرسه تا ما را از دور می‌بیند جلو می‌آید و با خوش‌حالی به ما خوش‌آمد می‌گوید. او جاهای دیگر مدرسه را هم به ما نشان می‌دهد: کتابخانه، مکان اجرای نمایش، مکان اجرای موسیقی، محل تمرین ژیمناستیک، مکان اجرای بازی‌های توپی، استخر، اتاق رایانه، محل مخصوص ساختن کاردستی و کشیدن نقاشی، آشپزخانه و حیاط‌خانه.

مدیر مدرسه، ما را به معلم جدید **آشنا** معرفی می‌کند و خودش می‌رود. خانم معلم با خوش‌اخلاقی با ما خوش‌وبش می‌کند. خانم معلم وقتی می‌فهمد من از ایران آمده‌ام، از من می‌خواهد که ایران را روی نقشه‌ی جهان، که روی دیوار است، نشان دهم. جای ایران را خیلی خوب بلدم. چشم‌های خانم معلم برق می‌زند. معلوم است خوشش آمده است. من را تشویق می‌کند و می‌گوید: «ایران خیلی بزرگ است، اما می‌بینی دانمارک چقدر کوچک است؟»

می‌پرسد: «ایران چقدر جمعیت دارد؟»

می‌گویم: «حدود ۸۵ میلیون نفر.»

دوباره چشم‌هایش برق می‌زند و می‌گوید: «چقدر زیاد!»

ولی دانمارک فقط پنج میلیون نفر جمعیت دارد.»

آشنا می‌گوید: «غیر از ایران چند کشور دیگر هم به زبان فارسی

صحبت می‌کنند.»

معلم رو به من می‌گوید: «دانمارکی زبان سختی است. به علاوه اینکه فقط همین پنج میلیون نفری که در دانمارک زندگی می‌کنند به این زبان صحبت می‌کنند.»

تازه منظور **آشنا** را متوجه شدم.

از خانم معلم خوشم می‌آید. در عین حال که ضعف‌های کشورش را خوب می‌شناسد و آن‌ها را پذیرفته است، از قوت‌های آن هم باخبر است.

* با تشکر از سارا خوش نیت



ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.